


ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُر کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



«دوستی که نمی‌میرد»

عشق و گلایه و فریاد

استادی از شاگردانش پرسید: «چرا ما وقتی عصبانی هستیم داد می‌زنیم؟ چرا مردم هنگامی که خشمگین هستند، صدای شآن را بلند می‌کنند و سرهم داد می‌کشند؟»

شاگردان فکری کردند و یکی از آن‌ها گفت: «چون در آن لحظه، آرامش و خونسردی مان را از دست می‌دهیم.»

استاد پرسید: «این که آرامش مان را از دست می‌دهیم، درست است اما چرا با وجودی که طرف مقابل، کنارمان قرار دارد داد می‌زنیم؟ آیا نمی‌توان با

صدای ملایم صحبت کرد؟ چرا هنگامی که
خشمگین هستیم داد می‌زنیم؟»

شاگردان هر کدام به جنب و جوش افتادند و جواب-
هایی دادند؛ اما پاسخ‌های هیچ کدام، استاد را راضی
نکرد.

سرانجام او چنین توضیح داد: «هنگامی که دو نفر از
دست یکدیگر عصبانی هستند، قلب‌هایشان از یکدیگر
فاصله می‌گیرد. آن‌ها برای این که فاصله را جبران
کنند، مجبورند داد بزنند. هر چه میزان عصبانیت و
خشم بیشتر باشد، این فاصله بیش‌تر است و آن‌ها
باید صدایشان را بلندتر کنند.»

سپس استاد پرسید: «هنگامی که دو نفر، عاشق
همدیگر باشند چه اتفاقی می‌افتد؟ آن‌ها سرهم داد
نمی‌زنند بلکه خیلی به آرامی باهم صحبت می‌کنند.

چرا؟ چون قلب هایشان خیلی به هم نزدیک است.
فاصله قلب هایشان بسیار کم است.»

استاد ادامه داد: «هنگامی که عشقشان به یکدیگر
بیش تر شد، چه اتفاقی می افتد؟ آن ها حتی حرف
معمولی هم، باهم نمی زنند و فقط در گوشِ هم نجوا
می کنند و عشقشان باز هم به یکدیگر بیش تر می -
شود. سرانجام، حتی از نجوا کردن هم بی نیاز می -
شوند و فقط به یکدیگر نگاه می کنند. این هنگامی
است که دیگر هیچ فاصله ای بین قلب های آن ها باقی
نمانده باشد.»

«این همان عشق خدا به انسان و انسان به خداست
که خدا حرف نمی زند؛ اما همیشه صدایش را در همه
وجودت می توانی حس کنی. این جا بین انسان و خدا

هیچ فاصله‌ای نیست می‌توانی در اوج همه شلوغی‌ها،
بدون اینکه لب به سخن باز کنی با او حرف بزنی.»

گرفتاری و دوری از خدا

مردی برای اصلاح سرو صورتش به آرایشگاه رفت. در
بین کار، گفت‌وگوی جالبی بین او و آرایشگر در
گرفت. آن‌ها در مورد مطالب مختلفی صحبت کردند.
وقتی به موضوع خدا رسید آرایشگر گفت: «کافی‌ست
به خیابان بروی تا ببینی چرا خدا وجود ندارد؟ شما
به من بگو اگر خدا وجود داشت این‌همه مریض می-
شدند؟ بچه‌های بی‌سرپرست پیدا می‌شد؟ اگر خدا
وجود داشت درد و رنجی وجود داشت؟ نمی‌توانم
خدای مهربانی را تصور کنم که اجازه دهد این‌همه
درد و رنجی وجود داشته باشد.»

مشتری لحظه‌ای فکر کرد؛ اما جوابی نداد چون نمی-خواست جروبحث کند. آرایشگر کارش را تمام کرد و مشتری از مغازه بیرون رفت به محض اینکه از مغازه بیرون آمد مردی را دید با موهای بلند و کثیف و به هم تابیده و ریش اصلاح نکرده، ظاهرش کثیف و به هم ریخته بود. مشتری برگشت و دوباره وارد آرایشگاه شد و به آرایشگر گفت: «می‌دانی چیه! به نظر من آرایشگرها هم وجود ندارند.»

آرایشگر گفت: «چرا چنین حرفی می‌زنی؟ من اینجا هستم. من آرایشگرم. همین الان موهای تو را کوتاه کردم.» مشتری با اعتراض گفت: «نه! آرایشگرها وجود ندارند چون اگر وجود داشتند هیچ‌کس مثل مردی که بیرون است با موهای بلند و کثیف و ریش اصلاح نکرده پیدا نمی‌شد.»

آرایشگر گفت: «نه بابا! آرایشگرها وجود دارند موضوع این است که مردم به ما مراجعه نمی‌کنند.»

مشتری تأکید کرد: «دقیقاً نکته همین است. خدا وجود دارد. فقط مردم به او مراجعه نمی‌کنند و دنبالش نمی‌گردند. برای همین است که این‌همه درد و رنجی در دنیا وجود دارد!»

«فکر می‌کنیم، چون گرفتاریم، از خدا دوریم، ولی شهدا ثابت کردند؛ چون از خدا دوریم، گرفتارم.»

چوپان و سنگ‌سرد

چوپانی عادت داشت تا در یک مکان مُعین زیرِ یک درخت بنشیند و گلهٔ گوسفندان را برای چّرا در حوالی آنجا نگه دارد. زیرِ درخت سه‌تگه سنگ بود که چوپان

همیشه از آن‌ها برای آتش درست کردن استفاده می‌کرد و برای خود چای آماده می‌کرد. هربار که وی آتشی بین سنگ‌ها می‌افروخت، متوجه می‌شد که یکی از سنگ‌ها مادامی که آتش روشن است سرد است ولی علت آن را نمی‌دانست.

چندبار تلاش کرد با تغییر دادن جای سنگ‌ها چیزی دست‌گیرش شود ولی هم‌چنان در هر جایی که سنگ را قرار می‌داد سرد بود تا اینکه یک‌روز تحریک شد تا از راز این سنگ آگاه شود. تیشه‌ای با خود برد و سنگ را به دونیم کرد. آه از نهادش برآمد. بین سنگ موجودی بسیار ریز شبیه کرم زندگی می‌کرد.

رو به آسمان کرد و در حالی که اشک، پهنای صورتش را پوشانده بود شکر کرد و گفت: «خدایا! ای مهربان! تو که برای کرمی این‌گونه می‌اندیشی و به فکر

آرامش او هستی پس ببین برای من چه کرده‌ای و
من اصلاً سنگ وجودم را نشکستم تا مهر تو را به
خود ببینم.

دلِ هر ذره را که بشکافی / آفتابی در میانش می‌بینی

فرشته‌ای منتظر شماست

روزی مردی خواب عجیبی دید، او دید که پیشِ
فرشته‌هاست و به کارهای آنها نگاه می‌کند، هنگام
ورود، دسته بزرگی از فرشتگان را دید که سخت
مشغول کارند و تندتند نامه‌های را که توسط پیک‌ها
از زمین می‌رسند، باز می‌کنند، و آنها را داخل جعبه
می‌گذارند. مرد از فرشته‌ای پرسید: « شما چه کار
می‌کنید؟»

فرشته درحالی که داشت نامه‌ای را باز می‌کرد، گفت: «این‌جا بخش دریافت است و ما دعاها و تقاضاهای مردم از خداوند را تحویل می‌گیریم.» مرد کمی جلوتر رفت، باز تعدادی از فرشتگان را دید که کاغذهایی را داخل پاکت می‌گذارند و آن‌ها را توسط پیک‌هایی به زمین می‌فرستند. مرد پرسید: «شماها چه کار می‌کنید؟» یکی از فرشتگان باعجله گفت: «این‌جا بخش ارسال است، ما الطاف و رحمت‌های خداوندی را برای بندگان می‌فرستیم.»

مرد کمی جلوتر رفت و دید فرشته‌ای بی‌کار نشسته است. مرد با تعجب از فرشته پرسید: «شما چرا بی‌کارید؟»

فرشته جواب داد: «این‌جا بخش تصدیق جواب است. مردمی که دعاهای شان مستجاب شده، باید جواب

بفرستند، ولی فقط عدّه بسیار کمی جواب می دهند.»
مرد از فرشته پرسید: «مردم چگونه می توانند جواب
بفرستند؟» فرشته پاسخ داد: «بسیار ساده است فقط
کافی ست بگویند «خدایا شکر» مرد پرسید: «اگر
بگویند؛ خدایا شکر؛ چه می شود؟» فرشته به
گروهی از فرشتگان اشاره کرد که آن ها هم در حال
استراحت بودند: «آن فرشتگان وظیفه دارند، نعمت-
های خدا را ده برابر کنند و مجدداً برای آن بنده
بفرستند.»

شکر نعمت، نعمت افزون کند

کفر، نعمت از گفت بیرون کند.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون میخواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمکمون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

